



« شهید بهشتی در قامت یک همسر »  
در آئینه خاطرات همسرش  
مرحومه عزت الشریعه مدرسی مطلق

# زکوی یار می آید...

او بسیار مهربان بود. با من که همسرش بودم مثل پدر رفتار می کرد. از بس که مهربان بود و خوش اخلاق، همیشه احساس می کردم با پدرم روبه رو هستم. در مدت ۲۹ سال زندگی مشترک حتی یک بار کاری نکرد که من از او دلخور شوم. با بچه هایش هم همین طور. با همه رفیق بود. یک بار نشد سر بچه ها داد بزند. همنشین با او واقعاً لذت بخش بود. همیشه وقتی دور هم جمع می شدیم، درباره خدا و پیامبر و ائمه صحبت می کرد. هیچ وقت نشد که از دست او کوچک ترین ناراحتی داشته باشیم.

زندگی ما کاملاً طلبگی بود. او ۲۵ ساله و من ۱۴ ساله بودم که با هم ازدواج کردیم و بعد از سه ماه از اصفهان به قم آمدم. دوازده سال در قم بودیم و صاحب ۳ فرزند شدیم. موقعی که امام را به ترکیه تبعید کردند، ما را هم بدون حقوق و چیزی به تهران تبعید کردند. یک سال و نیم در تهران بودیم و خیلی زنج کشیدیم. در طول ۱۲ سالگی که در قم بودیم، از خودمان خانه نداشتیم و یکی دو اتاق را اجاره می کردیم و زندگیمان زندگی ساده طلبگی بود و در آن کوچک ترین تشریفاتی به چشم نمی خورد.

در آمدش هر چه که بود متعلق به خانواده بود. او حتی یک ریال از دادگستری حقوق نگرفت و از آنجا پیشیزی به خانه نیاورد. می گفت وقتی این همه آدم مستضعف داریم، روا نیست که من از دادگستری حقوق بگیرم. شما باید بدانید که زندگی ما باید با همین حقوق باز نشستگی من بگذرد. او ماهی ۵۵۰۰ تومان حقوق می گرفت که خرج خانواده، پسرش، خانواده دامادش و خرجهای دیگر را با همان می داد. یک شب لامپ خانه سوخته بود و من به مغازه های اطراف سر زدم و پیدا نکردم. زنگ زدم دادگستری که « آقا! از فروشگاه آنجا لامپ بخرید و بیاورید. » جواب داد، « هرگز! خدا نکند که من چنین کاری بکنم. شما عجلتاً شمع روشن کنید تا ببینم چه می کنم. » این قدر احتیاط می کرد. او از دروغ و غیبت و صفات رذیله نفرت داشت. الگوی به تمام معنی بود. چه در جامعه و چه در خانواده. ما کوچک ترین چیزی از ایشان ندیدیم که ناراحتان کند. او در بحث خانواده، جز به راحتی من و فرزندانش فکر

**اغلب پولهایی را که صرف کمک به مبارزان کشور و تشکلهای دانشجویی می کرد، از درآمد خودش بود، در حالی که حق تصرف در وجوهات و خمس را داشت، اما هیچ وقت برای چنین اموری، آنها را صرف نمی کرد و هرگز برای مصارف شخصی یا خانوادگی، دست به این پولها نزد**



نمی کرد و می گفت حاضر نیستم به خاطر موقعیت اجتماعی خودم و حرف مردم، از رفاه و آسودگی خانواده ام بزنم. اگر کسی از من توقع دارد گذشت و ایثار کنم، از حق خودم می گذرم. اما مراعات خواست خانواده در حد مقدرات، خلاف شرع نیست.

منزلت ما را با سلیقه خودش و کمترین هزینه ساخت. او به جای اینکه از سنگ استفاده کند، به کارگران گفت که دیوارها را با سیمان قرمز و سفید و به صورت متناوب به شکل لوزی درست کنند که از دور بسیار زیباتر از سنگ بود، به همین دلیل خیلی ها می گفتند که اینها خانه شان تشریفاتی است، در حالی که در واقع مصالحی که به کار برده بودیم سیمان ساده بود، منتهی آقای بهشتی آدم بسیار باسلیقه و با ذوقی بود و توانست با حداقل هزینه، زیباترین نماها را طراحی و اجرا کند. او همین سلیقه را در رنگ آمیزی خانه هم به کار می برد.

او خیلی رعایت حال مرا می کرد. اوایل انقلاب یک وقت می شد که به خاطر تراکم کارها، مهمانانی سرزده به خانه ما می آمدند. در این گونه موارد، سر راه برای مهمانها غذای آماده می گرفت که من به زحمت نیفتم.

به رغم خستگی زیاد، همیشه شاداب و سر حال وارد خانه می شد، اول با من و بعد با همه بچه ها احوالپرسی می کرد و بعد از من

می پرسید، « امروز چه کردید؟ مشکلی پیش نیامد؟ کمکی از دستم برمی آید؟ بچه ها در کارهای خانه کمکتان کرده اند؟ » بعد هم می گفتند، « بچه ها که هستند، بدهید کارها را تا جایی که می توانید انجام بدهند. شما خودتان را به زحمت نیندازید. » او دائماً به بچه ها توصیه می کرد که رعایت حال مرا بکنند و در کارها کمک کنند که به زحمت نیفتم. بعد از انقلاب و پس از شروع ترورها، اتاقی را در منزل برای محافظان در نظر گرفته بودیم و تهیه غذای آنها به عهده ما بود. او بلافاصله کسی را برای انجام آن امور استخدام کرد تا من به زحمت نیفتم. هر وقت هم مریض می شدم، همه کارهایش را خودش انجام می داد و از من پرستاری می کرد و حتی گاهی غذا هم می پخت.

او واقعاً انسان آزادمنش و منصفی بود و اصولاً حرف و عملش یکی بود. یک بار من از اثر پدری فرشی خریدم و آقای بهشتی هیچ حرفی به من نزدند، هر چند اعتقاد داشتند که زندگی شان نباید از مرز طلبگی خارج شود، اما این را برای خود تجویز می کردند و من کاملاً آزاد بودم مطابق نظر ایشان عمل کنم یا نکنم. در هر حال، بعد از چند ماه از خرید فرش پشیمان شدم و آن را فروختم.

هرگز به یاد ندارم حتی یک کلمه تحقیرآمیز به من گفته باشد. او هر ماه ده درصد حقوقش را به من می داد و می گفت، « خانم! این غیر از مخارج خانه است و به شما تعلق دارد. هر جور که دوست دارید خرج کنید. » او می دانست که من به بسیاری از امور مقید هستم و ممکن است بعضی از چیزهایی را که می خواهم، از خرج خانه نخورم و به همین دلیل این پول را در اختیار شخص من قرار می داد. هرگز نشد که قبل از من به سراغ بچه ها برود. او همیشه وقتی وارد خانه می شد، اول احوال مرا می پرسید و سپس با دیگران صحبت می کرد.

اصرار عجیبی داشت که من درس بخوانم و برایم وقت می گذاشت و در یادگیری درسها کمک می کرد تا آماده شرکت در امتحانات بشوم. بعد هم به علیرضا گفت که به من رانندگی یاد بدهد. نوبت به امتحان کتبی رانندگی هم که رسید، تستهای چهار جوابی را با من کار کرد که قبول بشوم.

او به من اختیارات زیادی داده بود و حتی موقعی که می دید زیاد در خانه می نشینم، می گفت، « خانم! از جا بلند شوید و از فرصت ها استفاده کنید. از خانه بیرون بروید، گردش کنید و به دوستان و اقوام سر بزنید. زیاد در خانه نشستن، انسان را افسرده می کند. » صبحهای جمعه با بچه ها به اطراف ولنجک می رفتیم و پیاده روی می کردیم و او اصرار داشت که من حتماً همراهشان بروم.

به نشاط و بچه ها خیلی توجه داشت. در آن دوران محیط های تفریحی، خیلی برای خانواده های مذهبی مناسب نبود. او ما را سوار ماشین می کرد و به اطراف تهران جاهای خلوت و خوش آب و هوای برد و یکی دو ساعتی قدم می زدیم. برای بچه ها شیرینی و بستنی می خرید و با آنها بازی می کرد تا خستگی هفته از تنش بیرون برود و برای درس هفته بعد آماده باشند.

اگر در سفری امکان داشت که ما را ببرد، هرگز تردید نمی کرد. حتی در سفرهای کاری هم ما را می برد و در آنجا اگر شده نصف روز را با ما صرف کند، این کار را می کرد. مثلاً وقتی در مشهد قرار بود با علمای برجسته آنجا دیدار کند، چند روز را هم به خانواده اختصاص می داد و در آن ساعات، اگر هم دعوتش می کردند، نمی رفت.

در خانه صندوق قرض الحسنه ای درست و بچه ها را تشویق کرده بود که در آن پولی بگذارند و بعد هم روی حساب و کتاب دقتی وام بدهند. دفترچه های کوچکی را هم برای پرداخت اقساط درست کرده و به بچه ها داده بود. علیرضا هم مسئول دریافت و پرداخت بود. کتابخانه خانه هم حساب و کتاب داشت و کسانی که می خواستند از آن استفاده کنند کارت عضویت داشتند و کتابهایی هم که به امانت داده می شدند، در دفتری ثبت می شدند.

طوری با بچه ها رفتار می کرد که همیشه احساس می کردند حرف خیلی مهمی زده یا کار خیلی مهمی کرده اند و به این ترتیب، اعتماد به نفس بچه ها را تقویت می کرد تا بتوانند مستقل فکر کنند و راحت حرفشان را بزنند و نظر بدهند. یک بار برای این که علیرضا را که هشت ساله بود، تشویق کند، کتابی را به او داد و از او خواست نظرش را درباره کتاب بگوید. کتاب پر از فکاهیات بود. وقتی از علیرضا پرسید کتاب چطور بود، او با شهامت گفت، « کتاب را خواندم، خیلی چیزهای بی تربیتی در آن نوشته شده است! » او حتی به بچه ها این شهامت را داده بود که در مواقعی که با نویسنده کتابی هم مواجه می شدند، نظرشان را محکم و مؤدبانه بیان کنند.



□ □ □  
 او همیشه به بچه‌ها توصیه می‌کرد که با اهل فن مشورت کنند. موقعی که محمدرضا می‌خواست به دانشگاه برود با او صحبت و به او توصیه کرد که با بعضی از دوستان پزشک مشورت کند. همیشه سعی می‌کرد بچه‌ها را طوری بار بیابورد که خودشان راهشان را انتخاب کنند.

□ □ □  
 مراکز تفریحی بیرون از خانه معمولاً جوسالمی نداشتند، برای همین، او تا جایی که امکان داشت وسایل تفریح بچه‌ها را در خانه فراهم می‌کرد. مثلاً آپارات‌نمایش فیلم هشت میلی‌متری خرید بود که بچه‌ها در خانه فیلم تماشا کنند یا برای پسرها وسایل نجاری خریده بود. در زیرزمین خانه هم برایشان میز پینگ پنگ گذاشته بود. نوارهای متعدد قرآن، ماشین تایپ، دوچرخه و موتورسیکلت و خلاصه هر چه را که در وسعش بود برای بچه‌ها می‌خرید که خیلی نیازمند رفتن به مراکز تفریحی نباشند. جمعه‌ها را هم که کلاً به آنها اختصاص می‌داد. وقتی هم که بچه‌ها پای تلویزیون می‌نشستند با لحن مهربانی می‌گفت، «حیف نیست هوای به این خوبی و گل و سبزه باغچه را کنار بگذارید و پای تلویزیون بنشینید؟» بعد هم بچه‌ها را تشویق می‌کرد که در باغبانی و چیدن علفهای هرز باغچه کمکش کنند. همه قصد او این بود که بچه‌ها با طبیعت آشنایان و به تلویزیون عادت نکنند.

□ □ □  
 کارهای خانه را بین بچه‌ها تقسیم کرده بود و در این میان کار زنانه و مردانه وجود نداشت. پسرها هم درست مثل دخترها به موقعش طرف می‌شدند و خانه را جارو و گردگیری می‌کردند، اما خرید بیرون را یا خودش انجام می‌داد یا پسرها.

□ □ □  
 اغلب پوهلایی را که صرف کمک به مبارزان کشور و تشکلهای دانشجویی می‌کرد، از در آمد خودش بود، در حالی که حق تصرف در وجوهات و خمس را داشت، اما هیچ وقت برای چنین اموری، آنها را صرف نمی‌کرد و هرگز برای مصارف شخصی یا خانوادگی، دست به این پوهلا نزد.

□ □ □  
 گاهی اوقات وقتی به خانه می‌آمد و می‌دید که من افسرده هستم، به هر نحوی که بود کاری می‌کرد که من از آن حال دربیایم. مثلاً یادم هست زمانی که برای دخترتان جهیزیه تهیه می‌کردیم، پولی به من داد و گفت، «بلند شوید خانم! بروید و برای جهیزیه تهیه کنید.» و به این ترتیب مرا از حالت افسردگی بیرون می‌آورد.

□ □ □  
 منزل که می‌آمد همیشه بچتهای مفید بود و مطالعه. اصلاً حساب این نبود که دور هم جمع بشوند و دروغی بگویند و غیبتی بکنند و یا شوخی‌های بی‌معنی بکنند. حتی حاضر نمی‌شد کوچک‌ترین حرفی را که پشت سر دشمنش هم زده می‌شد، بشنود. به محض اینکه کسی غیبت می‌کرد، اخم می‌کرد و می‌گفت، «حرف دیگری نیست بزنیم؟ اگر حرفی ندارید بروید دنبال کاری یا مطالعه کنید. من حاضر نیستم در حضور خود کسی زده شوم. به جای غیبت از خدا بخواهید به راه راست هدایتش کند.» با این که همه به او دشنام می‌دادند و علیه او حرف می‌زدند، هرگز قلب و وجدانش قبول نکرد پشت سر آنها حرف بزند.

□ □ □  
 ما مثل دو شریک بودیم. او برادری نداشت و همیشه به من می‌گفت، «تو پشتیبان من هستی. هر کاری را که می‌خواستیم بکنم، اگر تو نبودی که کمک کنی، نمی‌توانستم به ثمر برسانم.» هر جا می‌رفتم با هم بودیم. حتی مسافرتها را تنها نمی‌رفت، چه وقتی که در آلمان بودیم چه در اینجا. هر جا می‌رفت می‌گفت، «تو هم باید باشی. تو فقط همسر من نیستی، بلکه دلگرمی من هستی.» من هیچ وقت مانع فعالیت‌های او نشدم. در آلمان گاهی می‌شد که تا ساعت سه بعد از نصف شب برنامه و سمینار داشت، ولی هیچ وقت نشد که من بگویم، «حق ما چه شد؟» همیشه از این که فعالیت می‌کرد، خوشحال بودم و هر وقت هم می‌گفت که از حق شما گرفته می‌شود، می‌گفتم از خدا می‌خواهم که در این راهها بروید. دلم نمی‌خواهد بیایید پیش من بنشینید و بگو و بخند کنید و ما را سرگرم کنید. خود او هم هیچ وقت اهل این حرفها نبود.

□ □ □  
 تقریباً از سن ۲۳ سالگی که در قم بود، پای درس امام می‌رفت. البته در سهپای دیگر را هم می‌رفت، ولی علاقه خاصی به امام داشت. در عاشورایی که امام را دستگیر و بعد هم تبعید کردند، موقعی که می‌خواست از خانه بیرون برود، گفت، «شاید شب برنگردم.» گفت، «چرا؟» گفت، «اگر امام را بگیرند و بدانم که دیگر اینجا نیستند و نمی‌توانند کار کنند، نمی‌توانم تحمل کنم.» آن شب امام را شبانه دستگیر کردند. از آن ساعت به بعد حتی یک ساعت هم راحت نبود و دائماً به امام فکر می‌کرد. مرتب از ترکیه و نجف از طرف امام، به صورت مخفیانه برایش نامه می‌آمد. دو بار هم برای دیدن امام به نجف رفت. موقعی هم که در

□ □ □  
 اروپا بودیم، دائماً به جوانها می‌گفت، «بنشینید امام چه می‌گویند، همان کار را بکنید. ما باید راهی را برویم که امام می‌روند. باید همیشه پشتیبان ایشان باشیم و یک دقیقه هم از ایشان غفلت نکنیم.»

□ □ □  
 از طرف چهار مرجع تقلید، از آقای بهشتی دعوت شده بود که مرکز اسلامی هامبورگ برود و مسجد آنجا را که بنیانگزارش مرحوم آیت‌الله بروجردی بود، تحویل بگیرد. چون آقای محقق که امام جماعت آنجا هم بود، مسجد را رها کرده و آمده بود. آن روزها منصور ترور شده بود و ساواک خیلی به ما فشار می‌آورد و می‌گفت که آقای بهشتی، عامل اصلی ترور منصور است، چون در منزل ما، جلسات زیادی تشکیل می‌شدند

## قبل از شهادت آقای بهشتی، امام خوابی دیده و به ایشان هشدار داده بودند. هر چه پرسیدم خواب امام چه بوده، به من جواب نداد. تا روز ختم او که خانم امام به منزل ما آمدند و من درباره خواب امام سؤال کردم. ایشان گفتند امام خواب دیده بودند که عبایشان سوخته است و من هستم، مراقب خود باشید.»

□ □ □  
 ما مثل دو شریک بودیم. او برادری نداشت و همیشه به من می‌گفت، «تو پشتیبان من هستی. هر کاری را که می‌خواستیم بکنم، اگر تو نبودی که کمک کنی، نمی‌توانستم به ثمر برسانم.» هر جا می‌رفتم با هم بودیم. حتی مسافرتها را تنها نمی‌رفت، چه وقتی که در آلمان بودیم چه در اینجا. هر جا می‌رفت می‌گفت، «تو هم باید باشی. تو فقط همسر من نیستی، بلکه دلگرمی من هستی.» من هیچ وقت مانع فعالیت‌های او نشدم. در آلمان گاهی می‌شد که تا ساعت سه بعد از نصف شب برنامه و سمینار داشت، ولی هیچ وقت نشد که من بگویم، «حق ما چه شد؟» همیشه از این که فعالیت می‌کرد، خوشحال بودم و هر وقت هم می‌گفت که از حق شما گرفته می‌شود، می‌گفتم از خدا می‌خواهم که در این راهها بروید. دلم نمی‌خواهد بیایید پیش من بنشینید و بگو و بخند کنید و ما را سرگرم کنید. خود او هم هیچ وقت اهل این حرفها نبود.

□ □ □  
 که اعضای آن برای پیشبرد نهضت فعالیت می‌کردند و ساواک هم همه این کارها را از چشم او می‌دید. آقای بهشتی که به هامبورگ رفتند، ما اینجا ماندیم تا او کارها را سرسازمان بدهد و بعد ما راه بیفتیم. ساواک تا چهار ماه اجازه خروج به ما نداد و سرانجام هم آیت‌الله خوانساری با هزار سختی و مشکل، هر طور بود ما را روانه کردند.

□ □ □  
 در اولین نماز جماعتی که به امامت آقای بهشتی در مسجد هامبورگ خوانده شد، سه هزار نفر شرکت کردند که برای همه عجیب بود. اول اسم آنجا مسجد ایرانیان بود که آقای بهشتی آن را به «مرکز اسلامی هامبورگ» تبدیل کرد و از آن پس از همه ملیت‌ها به آنجا می‌آمدند.

□ □ □  
 بعد از انقلاب دائماً خانه ما جلسه داشتند. آقای طالقانی، آقای مطهری، آقای باهنر، آقای خاتمی چندین ساعت جلسه داشتند. قبل از انقلاب معمولاً کارهایشان و جلساتشان مخفی بود. جوانها شبهای چهارشنبه می‌آمدند و با عنوان تفسیر قرآن، گاهی جلساتشان تا ۲ بعد از نیمه شب طول می‌کشید. در این جلسات به امام نامه می‌نوشتند یا نوار پر می‌کردند و می‌فرستادند. می‌نشستند و با جوانهای پرشور و متفکر مشورت می‌کردند چه کنند تا انقلاب، بهتر پیش برود. کسانی که در خط امام بودند تا آخر

□ □ □  
 در خط امام ماندند. همیشه با هم بودند و با هم کار می‌کردند. اصلاً منزل ما جای این جور جلسات بود. جای چیز دیگری نبود. مهمانی نبود که جمع شوند، بگویند و بخندند و سورچرانی کنند. من هیچ وقت ندیدم که آقای بهشتی با کسی غیر از کاری که برای اسلام باشد، دور هم جمع شوند و من هم همیشه از همه مسائل و برنامه‌های او خبر داشتم.

□ □ □  
 آقای بهشتی از قبل از انقلاب دنباله‌روی امام بود. همه هم این را خوب می‌دانستند و او را خوب می‌شناختند. چهره شاخصی بود. پنهان نبود که بعد پیدا شود، ولی وقتی سیل تهمت‌های ناروا بر سرش ریخت، خیلی‌ها باورش‌شان شد. هر وقت هم می‌گفتم، «آقا! بروید در رادیو و تلویزیون جواب تهمتها را بدهید.» می‌گفت، «چرا بروم خاطر مردم را از رادیو و تلویزیون تلخ کنم؟ چه بگویم؟ من درد دلم را با خدا می‌کنم. خدا خودش همه کارها را درست می‌کند.» بعد از شهادت او، دوست و دشمن گریه کردند. خیلی‌ها آمدند و از من خواستند اگر او را در خواب دیدم، حلال بودی بطلبم. من که او را می‌شناسم، می‌دانم همه را بخشیده است. او برای تعریف و تکذیب کسی کار نمی‌کرد، برای خدا کار می‌کرد و از هیچ کس نه گلایه‌ای داشت و نه انتظاری.

□ □ □  
 هفته‌ها می‌گذشت و او به خاطر سخنرانی و حل و فصل مسائل مردم به نقاط مختلف سفر می‌کرد. وقتی به او می‌گفتم، «مواطب خودتان باشید.» می‌گفت، «خانم! من که یک جان بیشتر ندارم و آن هم باید در راه خدا صرف شود. شما مرا از مرگ می‌ترسانید؟» می‌گفتم، «نه والله! این مردم هستند که دائماً تلفن می‌زنند و می‌گویند اگر خاری به پای آقا برود، شما مسئولید.»

□ □ □  
 همیشه دلش می‌خواست بین مردم و با مردم باشد. هیچ وقت نخواست زندگی راحت داشته باشد. تا زمانی که از دنیا رفت، لحظه‌ای از فکر بیچاره‌ها و ضعیفا غافل نبود. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم چه موجود نمونه و عزیزی را از دست دادم. قدرش را ندانستیم. نه تنها برای من و بچه‌ها حیف شد که برای مردم هم حیف شد.

□ □ □  
 قبل از شهادت آقای بهشتی، امام خوابی دیده و به ایشان هشدار داده بودند. نیمه شعبان بود که می‌خواستیم برای دیدن مادر آقا به اصفهان برویم. آن روز او به دیدن حضرت امام رفت. موقعی که برگشت، دیدم خیلی ناراحت است. علت را پرسیدم، گفت، «امام گفته‌اند به این سفر نرو و بیشتر مراقب خودت باش.» هر چه پرسیدم خواب امام چه بوده، به من جواب نداد. تا روز ختم او که خانم امام به منزل ما آمدند و من درباره خواب امام سؤال کردم. ایشان گفتند امام خواب دیده بودند که عبایشان سوخته است و به آقای بهشتی گفته بودند، «شما عبا می‌شوید، مراقب خود باشید.»

□ □ □  
 مهم‌ترین ویژگی آقای بهشتی این بود که از مرگ نمی‌ترسید و همیشه هم به ما می‌گفت، «از مرگ نترسید و مرا هم نترسانید. من از مرگ نمی‌ترسم و اگر شهادت نصیب من شود، با افتخار به زیر خاک خواهم رفت.» او همیشه پیشتاز بود. در انقلاب و روزهای تظاهرات هم جلوتر از همه، بلندگو را به دست می‌گرفت و ما هر چه اصرار می‌کردیم که، «آقا! تیر می‌زنند.» می‌گفت، «بزنند. من نمی‌توانم ببینم مردم کشته می‌شوند و در خانه بنشینم. باید همراه این مرد باشم. اگر شهید شدم با مردم بشوم، اگر نشدم با مردم باشم.» او از سن ۱۸ سالگی و از زمان آیت‌الله کاشانی، در همه تظاهرات شرکت می‌کرد و هرگز هم فکر نکرد که می‌ترسم و از خانه بیرون نمی‌روم. او همه جا پیشتاز بود.